

رفقای من

هشام مطر

ترجمه احسان کرمویسی



نشر بیدگل

Bidgol Publishing co.

My Friends

Hisham Matar

Random House, 2024



رفقای من

هشام مطر

ترجمه احسان کرم ویسی

ویراستاری و نمونه خوانی: تحریریه بیدگل

طراح یونینفرم: سیاوش تصاعدیان

طراح جلد: محیا راد

صفحه آرا: نرگس نیک زاد

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، زمستان ۱۴۰۴ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۲۱۵-۵

انتشر بیگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۲۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

البته هیچ وقت نمی شود با قاطعیت گفت در دل آدم ها چه می گذرد، چه در دل خودمان چه در دل آشنایانمان، و شاید مخصوصاً در دل آنها که بهتر از همه می شناسیمشان. اما حالا که اینجا در طبقه بالای ایستگاه کینگزکراس ایستاده ام و رفیق قدیمی ام حُسام زُوا را می بینم که آرام از وسط سالن رد می شود حس می کنم تا عمق وجودش را می بینم. انگار تمام این بیست سالی که باهم رفیق بوده ایم، او را خوب و رانداز و سبک سنگین کرده ام و از قضا تازه الآن، درست بعد از خداحافظی، است که تصویر واقعی اش دارد برایم روشن می شود. شاید خیلی هم طبیعی باشد که وقتی رفاقتی یکباره بی دلیل به پایان می رسد، یا آرام آرام سرد می شود، یا یکسره از بین می رود، تغییری که آن لحظه حس می کنیم به نظرمان ناگزیر برسد. انگار تقدیری بوده که از مدت ها پیش به سوی ما می آمده، مثل کسی که از دور به طرفمان می آید و چهره اش را وقتی به جا می آوریم که دیگر خیلی دیر شده و نمی توانیم راهمان را بکشیم و برویم. تا به حال هیچ کس این قدر به قلبم نزدیک نبوده. حالا که نگاهش می کنم، حالا که دارد می رود سمت

قطاری به مقصد پاریس، همان جا که سال‌ها پیش وقتی حتی فکرش را هم نمی‌کردیم باهم آشنا شدیم، مطمئنم باری ناپیدا در سینه‌اش دارد، درست وسط قفسهٔ سینه، و به گمانم حتی از این فاصله هم می‌توانم سنگینی‌اش را احساس کنم.

وقتی هنوز لندن زندگی می‌کرد کمتر هفته‌ای می‌شد که باهم به پیاده‌روی نرویم؛ گاهی می‌رفتیم طرف پارک، گاهی هم کنار رودخانه. بعضی وقت‌ها بحثمان می‌شد، معمولاً سر یکی از آن مسائل ادبی پیش‌پاافتاده‌ای که شاید مثل همهٔ بگومگوها پشتشان اختلافی عمیق‌تر پنهان بود. بعضی اوقات، به عادت‌ی که هیچ از آن خوشم نمی‌آمد و همیشه پشیمانم می‌کرد، بانوک انگشت اشاره به سینه‌اش می‌زدم و بعد کف دستم را برای لحظه‌ای کوتاه همان جا می‌گذاشتم، انگار می‌خواستم چیزی را که به خیال خودم درون آن سینه گذاشته بودم سر جایش نگه دارم و هر بار هم حالت عجیب دنده‌هایش توجهم را جلب می‌کرد؛ استخوان‌های بیرون زده‌اش انگار همیشه منتظر بودند ضربه‌ای حواله‌شان شود.

حسام نمی‌داند من هنوز اینجا ایستاده‌ام. فکر می‌کند رفته‌ام چون به او گفته بودم قرار شامی دارم و باید تا دیر نشده خودم را برسانم آنجا. نمی‌دانم چرا دروغ گفتم.

پرسیده بود: «با کی شام می‌خوری؟»

گفتم: «نمی‌شناسیش.»

آن لحظه طوری نگاهم کرد که انگار جدایی‌مان قبلاً اتفاق افتاده و دیگر این لحظهٔ حال تبدیل به گذشته شده، من ایستاده در ساحل و او سوار بر کشتی‌ای که می‌رود سمت آینده.

حالا می بینم آن بارگران توی سینه اش شانه هایش را قدری عقب کشیده و لگنش را کمی جلو داده تا تعادلش حفظ شود و به کوچک ترین تکانی با صورت زمین نخورد. با این حال، از این فاصله به آدمی می ماند که جنب و جوشی در او حلول کرده، پیش می رود و مصمم است زندگی تازه اش را شروع کند.

این سال های اخیر، از ۲۰۱۱ که مصادف بود با انقلاب لیبی و همه اتفاقات بعدش — شکست های پی در پی، فرصت های ازدست رفته، آدم ربایی ها، ترورها، جنگ داخلی، محله هایی که با خاک یکسان شدند و سلطه شبه نظامیان — همه و همه از حسام آدمی دیگر ساخت. رد این تغییر را نه فقط در قامتش که در اندام هایش هم می شد دید: لرزش خفیف دست هایش هر بار که سیگاری را به لب نزدیک می کرد، تردیدی که توی چشم هایش موج می زد، پروایی که همیشه در نگاهش بود و صورتش که انگار منظره ای بود در دل طبیعت که هر لحظه امکان داشت آسمانش تیره و تار و هوایش طوفانی شود. انقلاب تازه شروع شده بود که به خانه برگشت و شاید طبیعی بود بینمان فاصله بیفتد. گاه گذاری که به لندن سر می زد کنار هم راحت بودیم، ولی دیگر آن صمیمیت قدیم را نداشتیم. مطمئنم خودش هم این تغییر را احساس کرده بود. گاهی پیش من می ماند و روی کاناپه آپارتمان کوچکم می خوابید. آپارتمانم اتاق مجزایی نداشت و هر دو زیر یک سقف آن قدر توی تاریکی حرف می زدیم تا یکی مان خوابش ببرد. ولی بیشتر وقت ها در هتلی کوچک در محله پدینگتون اتاقی می گرفت و همان جا قرار می گذاشتیم و همدیگر را می دیدیم. ایستگاه قطار به این محله و خیابان های اطرافش حال و هوای توقفگاهی

موقت را می‌داد و باعث می‌شد حس کنیم جفتمان مسافریم، انگار رفاقتمان بدل از چیزی بود که روزگاری میانمان جریان داشت؛ زمانی که هردو ساکن این شهر بودیم و مثل کارگرهای ساده که بیل و کلنگشان را باهم استفاده می‌کنند، ما هم این شهر را باهم شریک شده بودیم. ولی حالا وقت حرف زدن اغلب نگاهش جای دیگری بود، انگار داشت بلندبلند فکر می‌کرد یا با خودش حرف می‌زد. وقتی من برایش ماجرای تعریف می‌کردم متوجه می‌شدم ناخودآگاه کمی به سمت جلو خم شده‌ام و صدایم لحنی گلایه‌آمیز گرفته. انگار سعی می‌کردم باوری دور از ذهن را به او بقبولانم. هیچ‌کس به خوبی آنهایی که نمی‌خواهند از هم جدا شوند دروغ نمی‌گوید و لزومی هم ندارد که بگوید.

۲

حسام دیروز عصر از بنغازی رسید. تا دم‌دم‌های صبح نشستیم به حرف زدن. او روی کاناپه خوابید و تا نزدیک ظهر بیدار نشد. باید بی‌معطلی راه می‌افتادیم طرف ایستگاه سنت پنکراس تا سوار قطار پاریس شود. قرار بود دو شب آنجا بماند و بعد با هواپیما برود سان‌فرانسیسکو. روزگاری لندن زندگی می‌کرد. از بنغازی برایم پیام فرستاده بود: «باید حتماً ببینمت، قبل از اینکه برم اون سر دنیا که دیگه آخر خطه.» پاریس شهری بود که بیست و یک سال پیش، وقتی هنوز جوان بود و خیال ساختن زندگی تازه‌ای را در سر داشت، چند وقتی آنجا زندگی کرده بود. دیروز وارد آپارتمانم که شدید گفت: «می‌خوام برای آخرین بار برم پاریس رو ببینم.»

رفته بودم فرودگاه دنبالش. کل راه تا برسیم خانه در مترو، از هیترو تا شپردزبوش، به انگلیسی حرف می‌زد و یکریز از زندگی تازه‌اش در آمریکا می‌گفت. آخرش هم هیچ اشاره‌ای به آن پنج سالی نکرد که در لیبی گذرانده بود، درحالی که من بیشتر از هر چیز مشتاق بودم از آن سال‌ها بشنوم.

گفت: «خیلی عجیبه! من هم مثل تو موندم که چرا همچین شد. فکرش رو بکن! تصمیم گرفتم برم، خدا می‌دونه تا کی، توی کشوری زندگی کنم که حتی یه بار هم پام رو توش نداشتم، توی خونه‌ای که تا حالا چشمم هم بهش نیفتاده. پدر خدایا مرزم توی یه سفر کاری خیلی قبل از اینکه من به دنیا بیام به دلش افتاد و این خونه رو خرید. حالا من می‌خوام بچم رو ببرم همون جا توی آمریکا بزرگ کنم.» قطار مثل برق از تونل رد شد و حسام بعد از مکث کوتاهی گفت: «بیچاره پدرم.»

ایستگاه‌ها را یکی یکی پشت سر می‌گذاشتیم، درها باز و بسته می‌شدند، مسافران بیرون می‌رفتند و تازه‌واردها جایشان را می‌گرفتند و تمام این مدت حسام داشت ماجرای عشق و علاقه پدرش به کالیفرنیا شمالی را از نو برایم تعریف می‌کرد.

«نقشه کشیده بود تابستون هر سال بره اونجا، ولی بعد ممنوع‌الخروجش کردن و تا آخر عمرش دیگه نتونست هیچ جا بره.» این را که گفت خندید و من هم ناگزیر از روی ادب خندیدم. حالا خانواده‌ای جوان روبه‌رویمان نشسته بودند. مرد سیاه‌پوست و خوش‌قیافه بود، با نگاهی که نشان از قدری جسارت داشت. زن سفیدپوست و بور بود و زیرلب با پسرش که کنارش ایستاده بود پچ‌پچ می‌کرد. پسر کم‌وبیش نه‌ساله به نظر می‌رسید، موهای فر و

پرپشتی داشت که کله‌اش را دو برابر نشان می‌داد و زیر نورِ طره‌هایش اینجا و آنجا قهوه‌ای و طلایی به چشم می‌آمد. مادرش هر از گاهی انگشت‌هایش را لای طره‌ها فرومی‌برد. پسر رو به ما ایستاده و دست‌هایش را گذاشته بود روی زانوهای پدر و مادرش و با حرکت قطار کمی تاب می‌خورد. هرسه بفهمی نفهمی ادا و اطوار خاصی داشتند. لابد خودشان هم می‌دانستند خانوادهٔ جذابی‌اند. چشمشان به ما بود و انگار به حرف‌های حسام گوش می‌دادند. حسام همیشه همین‌طور با صحبت‌کردنش دیگران را تحت‌تأثیر قرار می‌داد.

گفت: «فکرش رو بکن، بی‌هوا یه خونه بخری و تا آخر عمرت نتونی حتی یه بار ببینیش. ولی پدرم توی سخت‌ترین شرایط هم حاضر نشد اجاره‌ش بده. آخرش هم پوینت‌ریس، یه شهری همون نزدیکی‌ها، کم‌کم واسه خونوادهٔ ما حکم یه جور افسانه رو پیدا کرد! عین یه اسم رمز برای هر چیزی که از دست رفته بود یا نمی‌شد بهش رسید. شده بود آتلانتیس^۱ خونوادهٔ ما.»

قطار از دل زمین بیرون آمد و واگن غرق نور شد. خانوادهٔ جذاب روبه‌رویی از پنجرهٔ پشت‌سر ما نگاهی به منظرهٔ بیرون انداختند. حسام همهٔ وسایلش را فرستاده بود کالیفرنیا و حالا سبک سفر می‌کرد. کیف قدیمی‌ای را که همراهش بود خوب به یاد داشتیم. کوچک بود و آبی‌رنگ و حسابی کهنه. کیف را از پاریس که برگشت با خودش آورد و بعدتر هم وقتی با دوست‌دخترش، کِلِر، می‌رفتند دیوون آن را همراهش می‌برد. هر از گاهی می‌رفتند آنجا تا در رودخانهٔ دارت شنا کنند. دیدن کیفش مرا برد به روزهای خوش قدیم، به آن وقت‌هایی که حسام مدتی طولانی ساکن لندن بود و توی واحدی درست زیر خانهٔ من زندگی می‌کرد. در یک مجتمع مسکونی

می‌نشستیم و کل طبقه همکف واحد او بود. ساختمانان وسط ردیفی از خانه‌های هم‌شکل قرار داشت و پشتش هم باغچه‌ای بود که هیچ‌وقت کسی به آن رسیدگی نمی‌کرد. اتاق خواب من درست بالای اتاق نشیمن آنها بود و چه شب‌های بسیاری که با صدای زمزمه‌های حسام و کلر به خواب نرفتم.

همه چیز خودبه‌خود جور شده بود. حسام برگشته بود لندن و طبقه پایین من هم خالی بود. اولش تردید داشت و من هم می‌دانستم نباید اصرار کنم. ولی وقتی فهمید اجاره خانه ناچیز است بالاخره تصمیمش را گرفت. کمی بعد کلر هم آمد تا پیش او زندگی کند. کلر ایرلندی بود، آرام و مهربان و زیرک، با شخصیتی قرص و محکم که به‌وضوح نشان می‌داد اصلاً لازم نیست نگرانش باشی و هیچ دلش نمی‌خواهد دیگران دلوپسش شوند. یادم می‌آید یک بار در کافه‌ای منتظرش نشسته بودیم و دیر کرده بود. حسام مدام به تلفنش نگاه می‌کرد. پرسیدم: «نگرانی؟» انگار واقعاً از حرفم جا خورد، با تعجب نگاهم کرد و گفت: «نگران؟ من هیچ‌وقت نگران کلر نمی‌شم.» در دانشگاه ترینیتی دوبلین باهم آشنا شده بودند، حسام ادبیات انگلیسی می‌خواند و کلر تاریخ. کلر همیشه دوست داشت به ما یادآوری کند که او هم در این شهر غریب است.

بعد حسام کمی سرش را نزدیک‌تر آورد و با صدایی آهسته‌تر ولی همچنان به انگلیسی ادامه داد: «راستش این چند هفته که داشتیم وسایل رو جمع می‌کردیم و کم‌کم آماده‌ی اسباب‌کشی می‌شدیم خیلی پدرم رو یاد کردم، خدا رحمتش کنه. شاید عجیب به نظر بیاد، ولی مطمئنم از اول می‌دونست همچین روزی می‌رسه. به مادرم گفته بود این پسره یا آدم بزرگی می‌شه یا به هیچ‌جا نمی‌رسه و بالاخره،

همون طور که فکرش رو می‌کرد، پسر ناخلفش پشت پا زد به همه چی و رفت آمریکا، همون کشوری که هیچ‌کس ازش بر نمی‌گرده.»

رسیدیم به ایستگاه، پیاده راهی خانه شدیم و حسام هم که زمانی همان جا زندگی می‌کرد در مسیر درباره تغییراتی حرف می‌زد که از زمان سفر قبلی اش به آنجا رخ داده بود: جای نانوائی قدیمی حالا سوپرمارکتی باز کرده بودند، فضای سبز شیردزبوش هم عوض شده بود، همان تکه چمن مثلثی بزرگی که همیشه از هر طرف در محاصره رفت و آمد ماشین‌هاست و حالا برای رسیدگی به آن اقداماتی انجام داده بودند.

بالاخره رسیدیم به خیابان قدیمان که دو طرفش ردیف خانه‌ها بود. حسام سکوت کرد. کلید را تندی درآوردم و راحت در را باز کردم. همیشه این کار را تروفرز انجام داده‌ام و در همه سال‌هایی که ساکن اینجا بوده‌ام یک بار هم پیش نیامده پشت در بمانم یا کلید و کیف پولم را گم کنم. مشاعات خانه همان‌طور مانده بود، نامه‌های رسیده روی فرش زنگ‌ورورفته پخش و پلا بودند و چراغ‌ها هم مثل همیشه قبل از اینکه به پاگرد برسیم خاموش می‌شدند.

همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتیم حسام یکباره گفت: «ولی پاریس... نوستالژی به تمام معناست.»

چمدانش را گذاشت توی آشپزخانه و یگراست رفت به طرف دست شویی. در را باز گذاشت و درحالی که دست و صورتش را می‌شست، از برنامه‌هایش گفت. می‌خواست دوباره در همه خیابان‌های قدیمی گشت و گذار کند و سری هم به باغ سن و نسان پاریس بزند که یک بار هم مرا با خودش برده بود آنجا. با تاریک‌تر شدن هوا کم‌کم حالت تازه‌ای در چهره‌اش ظاهر شد. نشسته بود توی

آشپزخانه کنار کیف کوچک و کهنه‌اش، انگار تکه‌ای از قلبش را هم مثل وسایلش گذاشته بود آن کنار و مسافت بین لیبی و آمریکا، فاصلهٔ میان زندگی گذشته و آینده‌اش، روی دوشش سنگینی می‌کرد. شاید حالا اینجا در لندن، در سرزمینی ثالث بین لیبی و آمریکا، حالا که از برنامه‌هایش برایم گفته و لابد متوجه بی‌اشتیاقی‌ام شده بود، حقیقت مسیر پیش رو تازه داشت برایش روشن می‌شد: خیال این که می‌تواند راهش را بکشد و به آمریکا برود، انگار آنجا سیاره‌ای دیگر است و هیچ‌کدام از اشباح گذشته نمی‌توانند تا آنجا دنبالش بروند. واضح بود که این دو سفر کوتاه به شهرهای سابقش بگویی‌نگویی به این خاطر بود که حسرت روزگار خوش گذشته را می‌خورد، روزگاری پیش از آنکه همه چیز کن‌فیکون شود و بادی که از جانب لیبی وزیده و ما را به شمال رانده بود، دوباره برگردد و فرزندان‌ش را به خانه فرایخواند.

«ما درست وسط یه موجیم...» این را حسام در روزهای پرشور بهار عربی گفته بود، همان وقت‌ها که سعی داشت قانعم کند همراهش برگردم به بنغازی. «وسط این موجیم و از جنس خودشیم. اینکه خیال کنیم از تاریخ جدایییم همون قدر احمقانه‌ست که فکر کنیم می‌شه از جاذبه فرار کرد.»